

## موخوره

را پر کرده بود چاپ کرده بودند، وقتی خیر زیر عکس را خواندم از تعجب چیزی نمانده بود شاخ دریاورم... « دیشب میتینک عظیمی با شرکت بیش از ۸۰ هزار نفر از هموطنان عزیز در شهر (... ) برپا بود که تانیمه شب طول کشید. عکس بالا که با دستگاه « تله کوپ استار » فقط ده دقیقه قبل از چاپ روزنامه برای ما ارسال شده یک منظره از میتینک دیشب را نشان میدهد.

اصلا میتینگی در این شهر انجام نگرفته بود و من همچو خبر و عکسی به روزنامه نفرستاده بودم! نمیدانستم چاپ این عکس و این خبر چه معنی دارد!

تا مردم شهر این خبر را شنیدند به باجه‌های روزنامه فروش‌ها حمله کردند و روزنامه‌ی ما را مثل آش نذری از بالای سریکدیگر و از میان زمین و آسمان بردند.

روزنامه دست بدست میکشت، میتینک دهن بدهان نقل میشد... در یک چشم بهم زدن تمام شماره‌های روزنامه بفروش رفت و نماینده‌ها تلگرافی از استانبول روزنامه خواستند.

خودم بزحمت یک روزنامه پیدا کردم، بیک گوشه‌ای رفتم تا به بینم این عکس چیه چاپ شده. هرچه دقت کردم چیزی نفهمیدم! یک عکس تاریک و قاراش میش درهم و برهم بود و یکمده آدم که دست و پایشان را در هوا حرکت میدادند معلوم، نبود چه کاری انجام میدهند.

بنظرم عکسی بود که از میدان فوتبال هنگام دعوا و زد و خورد برداشته بودند.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

خوشمزه‌تر از همه این بود که مردم دسته‌دسته توی خیابان

## عزیز نسین

دور یکدیگر حلقه زده و هر دسته يك شماره روزنامه بدست گرفته بودند سعی می کردند عکس خودشان را پیدا کنند ،  
- این منم :ها ! .. دارم کف میرنم .

- آه .. حسن افندی اینم منم ها پهلوی شما ایستادم . .  
نورچ .. نورچ .. نورچ .. ببین عکسم چه جورى افتاده !

- بابا این عکس فوریه دیگه میخواستی چه جورى بیفته !  
- نیگاکن .. سرپرست حزب چه جور افتاده !

- بابامگه سرپرست حزب شلوار کوتاه پوشیده بود ؟  
- ا ... مصطفی افندی اینجارو نیگاه کن . . پس عکس

تو کو ؟  
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

مصطفی عینکش را از روی دماغش برداشت :

- اینها .. بابا .. این آدم لخته کیه پهلوی ما و ایستاده !  
يك پلیس داد کشید :

- افسر شدم تمام شد .

- چطورمگه ؟

توی عکس يك نفر پلیس داشت با (باتوم) فوتبالیست ها را  
کنتک می زد، پلیسه اونو بجای خودش گرفته بود :

- نیگاکن .. چوب اینو میکن ها .. هر کدام از مخالفین  
جرأت داره جیک بزنه !

پلیس با قلم قرمز اطراف عکس خودش را خط کشید، يك  
علامت فلاش هم گذاشت تا برای دوستانش به آنکارا بفرستد !

وسط این عکس سنایه چند نفر بزحمت تشخیص داده میشد  
اینها فوتبالیستها و تماشاچی هائی بودند که کارشان به دعوا و زد و خورد

## موخوره

کشیده بود .. یکنفر هم روی شانه‌ی دیگران رفته بود !

یکی از سران حزب در حالیکه نیشش را تا بناگوش باز کرده بود به رکس که میرسید روزنامه‌ای را که در دست داشت نشون میداد و میگفت :

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- نیگا کن ، اینکه رو دوش مردم سوار شده منمها ! مردم منو رو دست بلند کردن ! بیست و پنج تارو روزنامه خرید و فرستاد آنکارا تا بزرگان حزب در مرکز به بینند شعبه حزب آنها چقدر باجدیت کار میکنند !

توی این عکس که هیچ معلوم نبود چیه ، چهار نفر سر یک عکس دعواشان شده بود و میگفتن :

« این عکس ماست »

آقای «بحری» وکیل دادگستری با مدادی که نوکش را تیز کرده بود داشت یکی از عکس‌ها را رتوش میکرد تا بیشتر بخودش شبیه بشه ! و بهمه میگفت «این عکس منه!»

دکتر «بسیم» هم ادعا میکرد «مال منه!»

این دو تا هم دعواشان شد دکتر بسیم با عصبانیت دادزد :

- برادر تو که برای نمونه یک مو سرت نیست ! این عکس

موهاش فر فریه !

- درسته که موندارم ، ولی عینک چی ؟ تو که عینک نداری ،

جغیر از من کی تو حزب عینک داره ! !

در این گیر و دارها و توی این سروصداها پلیسی آمد بطرف

من و پرسید :

- شما خبرنگار این روزنامه هستین ؟

- بله ..

- شمارو کلانتری خواستن !

دلم «هوری» ریخت و چنان یکه خوردم که چیزی نمونده بود سکنه کنم !

رفتم کلانتری .. رئیس قیافه اش خیلی اخمو بود .. بمحض اینکه چشمش بمن افتاد گفت :

- این چه گندی است در آوردین ؟

- کدوم گند آقای رئیس !

- این خبرهای دروغ چیه فرستادی برای روزنامه ات ؟

- کدوم خبر دروغه ؟

- نفوس اینجا چقدره ؟

- نمیدونم ؟

- نمیدونم یعنی چی ؟ اینجا همش بیست هزار جمعیت داره .

شما از کجا نوشتی هشتاد هزار نفر میتینگ دادن ؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم : گفتم :

- واله من توی تلفن گفتم هشت هزار حتماً يك صفر اشتباه .

شده .

هرسئوالی کرد يك جوابی بهش دادم، آخرش خیلی عصبانی

شد و داد کشید :

- اصلاً اینجا کی میتینگ دادن ؟

نمیدونستم جواب اینو چی بدم .. چون واقعاً تا بحال

میتینگی نداده بودن !

رئیس پرسید :

## موخوره

- این عکس رو از کجا پیدا کردی فرستادی؟

- بخدا نمیدانم.. من خودم از این کار سردر نمیارم.. حتماً

این عکس را از خودشان چاپ کردن!

رئیس بصدای بلند خندید:

- نه جونم.. این عکس مال همینجاس..

بعد در حالیکه عکسی را نشون میداد اضافه کرد:

- اینم عکس خودمنه!

عکسی را که نشان میداد نیگا کردم.. بومه چیز شبیه بود

غیر از عکس او! این عکس دروازه بان بود که برای گرفتن توپ  
حمله کرده بود.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

گفتم:

- این شمائین..؟

- بعله.. در عمرم عکس باین خوبی نگرفتم، ببین چطور

مشتم را حواله کردم.

بعد بیک عکس دیگه ای اشاره کرد:

- اینم منم..

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم.. آخه چطور ممکنه توی

یک عکس یکنفر دوجا دیده بشه!

بصورتش نیگا کردم به ببینم، جدی میگه یا مسخره ام میکنه.

در قیافه اش اثری از شوخی دیده نمیشد.

باز هم مدتی بعکس ها خیره شدو گفت:

- بعد از این عکس هائی را که میگیری تا من ندیدم حق

نداری بفرستی مرکز.

- چشم آقا ..

از کلاتری آمدم بیرون .. دویدم رفتم تلفونخانه ..

به سردبیر باتجر به تلفن کردم و گفتم :

- این چه بلائی است سرمن آوردین؟ من کی بشما نوشته‌ام

اینجا میتینک انجام شد !

من کجا عکس برای شما فرستادم .. ؟ اینا چیه چاپ

کردین ؟

- اوناروما از خودمان نوشتیم !

- شما که میتونین پیش خود خبر چاپ کنین! پس چرا منو

فرستادین اینجا ؟

سردبیر باتجر به در جواب گفت :

- رفتن تو به اونجا برای حفظ ظاهره . وقتی سایر روزنامه‌ها

مخبر دارن ، اگر ما نداشته باشیم خوب نیست .. میکن خبرهای

ما جعلی یه !

- آخه اینجا هنوز میتینک ندادن .. نفوس اینجا بیست-

هزار تا هم نیست .. خبرهای جعلی از این بدتر چی میشه ؟!

سردبیر باتجر به اوقاتش تلخ شد و دادزد :

- بابا چون تو تا آخر عمرت هم روزنامه چی نمیشی ..

اینافن وفوت کاره !

بعدش هم تلفن را قطع کرد ..

وقتی از تلگرافخانه برگشتم دیدم حق با سردبیر بوده ..

تاروز پیش هیچ کدام از کاندیداها بمن محل نمیگذاشتن و هر کدام

بایکی از مخبرین دیگه قرارومدار کارشون رو گذاشته بودند .

اما با چاپ این عکس و این سروصداها همشان یکدفعه بطرف من هجوم آوردن ..

بمحض اینکه وارد هتل شدم ، دیدم سه چهارتا کارت و یادداشت از کاندیداها رسیده و نوشته اند « باکمال میل منتظر ملاقات بنده هستند ! »

حالا نوبت من بود که برای انتخاب یکی از آنها <sup>ک</sup> ناز بکنم ... بالاخره بعد از مطالعات و بررسی های لازم آقای «نوبان» را انتخاب کردم ؛

این یکی بنظر من چند حسن داشت . اولاً قیافه اش مثل کاسب کارها بود .. وزودمیشد آدم عقیده اش را باو تحمل کنه .. ثانیاً خیلی پولدار بود و مثل ریک خرج میکرد .

ثالثاً تازه کار بود ، و برای اولین بار کاندید شده بود . آقای «نوبان» از دو آتیشه های حزب G . S بود وقتی باهاش ملاقات کردم تاجلودر باستقبال آمد و مرا مثل برادری که ده ساله برادرش را ندیده در آغوش گرفت ، دوسه تاماچ آبدار از لپ هام کرد و گفت :

— شمارا ازدور میشناسم . اسمتان را زیاد شنیده ام ! نوشته هایتان را باکمال میل میخوانم .

چه نوشته ای ؟ من تا حالا برای نمونه هم یک خط شعر یا یک خبر کوتاه و یک مقاله توی روزنامه ها منتشر نکرده بودم ، هرچی هم خبر در اینمدت کوتاه خبر نگاریم برای روزنامه

مان فرستاده بودم چاپ نکرده بودن!

پس آقای نوبان از کجا نوشته های مرا با کمال میل خوانده! . فهمیدم از اون چاخان های پدر سوخته اس، صلاح در آن دیدم که منم همون نقش خودش را بر اش بازی کنم ..؟  
بسر تشکر کردم و جواب دادم :

- منم سالهاش شمارا بنام يك سياستمدار بزرگ ميشناسم ..  
و از مبارزات دموکراسی شما خبر دارم .  
بابا اصلا بروی خودش نیاورد و گفت :  
- شما چقدر عالی چیز مینویسین . .  
منم همون «برگ» رو بهش زدم :

- جناب عالی هم چقدر آتشین صحبت میفرمائین ! من تمام نطق های شما را از رادیو و تلویزیون شنیدم ! انکار مسابقه دروغگوئی گذاشته بودیم .. با اینکه هر دو میدانستیم حرفها مون حقیقت نداره ، اما هر جمله را چربتر از اولی تحویل هم میدادیم !!

بعد از اینکه از دروغ گفتن خسته شدید، آقای نوبان گفت :

- فردا میخوام گردش تبلیغاتی را شروع کنم .. البته جناب عالی هم بمن افتخار خواهید داد ؟ .  
- کجا همدیگر را به بینم ؟ .  
- من فردا صبح میام هتل دنبال شما .  
اون شب دوسه نفر دیگه از کاندیدا ها بسراغ من آمدند و هر کدام با اصرار زیادی تقاضای ملاقات مرا داشتند اما دنکه



## موخوره

طرف خودم را! انتخاب کرده بودم، از پذیرفتن آنها عذرخواستم و با خیال راحت خواهم تا فردا که قرار بود برنامه تبلیغاتی خودمان را با آقای نوبان شروع کنیم...

فردا صبح تا ساعت ۹ توی هتل منتظر آقای نوبان ماندم، اما از او خبری نشد.. دلم بشور افتاد: «نکنه خبرنگارهای دیگه او را از چنگ من قاپیده باشن... اگر از دستم در بره سرم بی کلاه میمونه، چون سایر کاندیداها خبرنگارهای خودشان را انتخاب کرده بودن.»

از هتل آمدم بیرون و رفتم توی مرکز حزب G.S. آقای نوبان اونجا نبود سراغش را گرفتم و پرسیدم:

- نوبان بیک کجاس؟

- مگه خبرنگاری؟ [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- نه... چطور شده؟

- برو خونه اش تا بفهمی...

رفتم منزلش، دیدم آقای نوبان خیلی عصبانیه و داد و فریاد میکنه:

«رفتار غیر دموکراسی حزب G.S. غیر قابل تحمله.»

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و چرا آقای نوبان اینقدر

جوش میزنه؟ پرسیدم:

- چی شده قربان؟ که یکدفعه اینقدر ناراحت شدین؟

در حالیکه از بغض میخواست بترکد جواب داد:

- از آنکارا تلفن کردند که مرا در لیست کاندیداها

نگذاشتن.

مثل این بود که یکنفر بادو بامبی زدتوی سر من .. زانو هام خم شد ویی اختیار گفتم : «آخ» :

این از بخت سیاه من بود .. فهمیدم یارو گرفتار بد شانس من شده .. بعد از چهل سال هم که میخواستم خودم را یکی از کاندیداها بچسبانم و آتیه‌ام را تأمین کنم اونم «فسی» بادش دراومد ..

آقای نوبان نامه استعفاشو که به حزب G . S نوشته بود، بهم داد و فریاد کشید :

— من استعفا کرده‌م .. من این حزب را لجن مال میکنم .. من در این حزب را می‌بندم !

بعدار ده سال فعالیت و جانفشانی دز راه پیشرفت مقاصد حزب بامن اینطور معامله کردن .. اینها در زیر پرده‌ی دموکراسی دیکتا تور شده‌اند ..

سرم داشت گیج میرفت پرسیدم :

— حالا چطور میشه ..

لیخند تلخی زد :

— امروز بعد از ظهر يك مصاحبه مطبوعاتی تشکیل خواهم داد و اسرار خیانت حزب را افشاء خواهم کرد .

من فوراً دویدم و رفتم تلفنخانه .. و به روزنامه خودمان جریان را خبر دادم . سردییر با تجربه گفت :

— با این ترتیب صلاح نیس تودر اینکار مداخله کنی ..

پرسیدم :

— پس تکلیم چیه ؟ در اینجا دیگه کاندیدائی نیست ..

سردبیر خیلی خونسرد جواب داد:

- هیچ عجله نکن .. انتخابات آینده تلافی میکنم !  
تلفن را قطع کردم و مثل چوب «دوسر طلا» بلا تکلیف و سرگردان مدتی بیحرف و بی حرکت ایستادم، هرچه فکر کردم عقلم بجائی نمیرسید . . . نه راه پیش رفتن داشتم و نه امید - ماندن !

اما بالاخره تصمیم را گرفتم ..

«باید بمانم و با مشکلات مبارزه کنم». تصمیم قطعی بود .  
یامرگ یا موفقیت .

فردا صبح آقای نوبان آمد هتل پیش من .. خیلی ناراحت بود . گفت :

- از حزب های دیگه بمن پیشنهادی نشده چکار کنم ؟  
گفتم :

- اگر از من میشنفی باید مبارزه پی گیر و سرسختی را شروع کنی ؟

- هر کاری بگی میکنم ..

- اولاً باید در کیسه را شل کنی .. ثانیاً باید حزب را در فشار بگذاری و با هر وسیله ای که ممکنه سزان حزب را تهدید کنی و بترسونی ..

- میترسم گندکار دریاد .. والا اسرار مهمی از حزب دارم که اگر فاش کنم پایه های حزب بلرزه می افتد .

توی دلم خیلی خوشحال شدم .. چون اگر میتونستم مطالب مهمی از او بدست بیارم پایه موفقیتم محکم میشد .. خنده

— هیچ طوری نمیشه .. نترس .. توی این مملکت تا از آدم نترسند بهش محل نمیگذارن .

خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم رام شد .. در زایستم و دونفری شروی بکار کردیم . يك مقاله چرب و نرم ، سر تا پا فحش و محتوی اسرار مهمی از خرابکاری های حزب تهیه کردیم ..

آقای نوبان زیرش را امضاء نکرد گفت بنویسیم «امضاء محفوظ» اما من برعکس اسم خودم را درشت تر و خواناتر ، بالای مقاله نوشتم و بخوانندگان وعده دادم که هفته های آینده اسرار مهمتری را فاش خواهیم کرد ..

هنوز چهل و هشت ساعت از ارسال مقاله نگذشته بود که آقای نوبان آمد هتل سراغم .. از قیافه شاد و خندانش فهمیدم خبرهای جالب و مهمی داره ..

نگذاشت . سؤال کنم نامه ای را بطرفم دراز کرد و گفت :

— فکرِت صحیح بود .. بگیر بخوان . ببین بچه زرت ، زرتی افتادن !

نامه را باز کردم و شروع بخواندن کردم :

«آقای نوبان .. عزیزتر از چشمانم ، برادر محترم و دوست داشتنی . از کی تا بحال اینقدر بی وفا شده ای ! که حتی از حال دوستان قدیم نمی پرسی .. شنیدم به مرکز آمده بودی بسیار تعجب کردم که سری بمانز دید و يك استکان چائی تلخ بامان نخوردید !

بجان خودت از اینکه موفق به زیارتت نشدم. خیلی ناراحتم

واقعا حیف از تو که اینقدر بد شده‌ای.!!!

برادر جان ما که با هم پدرکشتگی نداریم . . . بمرگ خودت وقتی شنیدم اسم تو را در لیست نوشته‌اند بقدری ناراحت شدم که حد ندارد ، فوراً به کمیته تحقیقات رفتم و قرار شد در انتشار اسامی تجدید نظر کنند . من شما را آدم لایق و باکفایتی میدانم . . اون نوبانی که من می‌شناسم کسی نیست که به رفقای قدیم نارو بزند . تو که جزء موسسین حزب هستی چطور ممکن است به این حزب خیانت کنی . . این حزب هر چه هم بد باشد مال خود شماست ! من این بی‌وجدانی را هیچوقت از تو انتظار ندارم . . . بگذار به بینیم نتیجه این انتخابات چه میشه اگر انتخاب شدیم ، که دیگر جای بحثی نیست و باز هم مثل سابق بر خرمراد سوار هستیم و اگر موفق نشدیم دوتائی استعفاء خود را از حزب مینویسیم و بعد هم بنام آزادی و احقاق حق ، تمام حقایق را روی دایره میریزیم .

حالا وضع خطرناک است و نباید دستی دستی خودمان را بمخاطره بیندازیم ، من و تو سالهاست در این حزب خدمت میکنیم ، و در این مدت هیچ چیز را از هم پنهان نداشته‌ایم ، هر کاری کرده‌ایم با مشورت و صلاح دید یکدیگر بوده و اگر هم قرار باشد اسرار حزب را فاش کنیم آنهم باید با کمک یکدیگر باشد .

حالا بیائیم بر سر قضیه شما . . اولاً برادر وکیل شدن این روزها همچو آتش دهن سوزی نیست که شما برای انتخاب نشدن نگران

باشید ..

درثانی چرا اسم شمارا در لیست نگذاشتند ؟ علش اینبود  
 که چون تعداد کاندیداها برای هر قسمت زیاد ترار رأی دهند -  
 گان است قراشد بحکم قرعه کاندیداها را تعیین کنند . اتفاقاً  
 قرعه بنام من درآمد .

ثالثاً موضوعی که باعث بدنامی شما شده اینست که تازگی  
 ها پسر ت یک اتوموبیل کادیلاک خریدی عزیزم تو که سیاستمدار  
 کهنه کاری هستی، چرا اجازه دادی پسر ت ماشین کادیلاک بخرد ؟  
 در هر حال گذشته را فراموش کن .. من از کمیته مرکزی  
 دستور جدیدی گرفتم . چون میدانم دهن شما لق نیست و بکسی  
 چیزی نمیگوئی بهت مزده میدم که موفقیت ما در انتخابات حتمی  
 است و احتیاجی هم به رأی و تعلیمات و این کلک ها نداریم .  
 بمحض اینکه این نامه بدستت می رسد حرکت کن بیا ..  
 یک معامله بزرگ لاستیک آماده کرده ام که خرج انتخابات ما را  
 تأمین می کند . مشتاقانه منتظر هستم رئیس اداره کارخانجات  
 و صنایع ملی عضو هیئت مدیره سازمان برق .. مسئول صندوق  
 حزب فدائی شما - نجدت .

وقتی خواندن نامه تمام شد پرسیدم :

- چکار می کنی ؟

- فردا صبح حرکت می کنم و میروم آنکارا .

- تکلیف من چی می شه ؟

- تراهم با خودم میبرم . هر چه باشد ، من این موفقیت

را مرهون تو هستم ، هرگز را هنمائی ترا فراموش نمی کنم .

قرار و مدارمان را گذاشتیم . تصمیم ما این بود که فردا صبح زود با ترن ساعت ۷ حرکت کنیم .

عصر برای خدا حافظی از رفقا و برای اینکه سرو گوشی آب بدم و ببینم خبرهای تازه چی هست ، تصمیم گرفتم سری به حزب ها بزنم .. اول رفتم بمرکز حزب «G . S» ، روزنامه های مرکزی رسیده بود . روزنامه ی ماهم بود .. سرپرست حزب اول روزنامه ی ما را باز کرد گفت :

- ببینم چی نوشته ؟

بمحض اینکه نگاهش بصفحه اول روزنامه افتاد چنان یکه ای خورد ، که من خیال کردم مارو عقرب گزیدش .. قیافه اش از عصبانیت سرخ و سیاه شد ..

پرسیدم :

- قربان چی شد ؟

روزنامه را محکم زد توی صورتم و گفت :

- این مزخرفها چیه ؟ این «..» خوردن ها یعنی چی ؟

روزنامه را وا کردم و خواندم . صفحه اول با حروف

درشت نوشته بود «حزب بزرگ G . S از هم پاشیده می شود ..»

با اعتراض گفتم : «بمن چه ..»

داد کشید :

- کره خر !! سطر زیر شو بخون .

با اینکه چشمم یکی را چهار تا میدید شروع به خواندن کردم

نوشته بود :

«مخبر بزرگ ما «یعنی من» خبر میدهد در سه قسمت

این ولایت حزب G . S چنان ضعیف شده که بزودی متلاشی

میشود و از بین میرود ..»

چیز های دیگری هم نوشته بود، ولی دیگه نتونستم بقیه اش را بخونم . . يك مشت محکمی خورد پشت گردنم و يك لگد محکمی هم اومد توی کمرم . . تا آمدم بخودم بچنیم انداختنم وسط، مشت ولگد بود که بسروتم می بارید .

وقتی خودم را با هزار زحمت از پنجره انداختم بیرون، بوضعی درآمده بودم که باید با آمبولانس بیرون بیمارستان، اولی اونا بازم ولکن نبودند . . یکمده عقبم دویدند و میخواستند مرا بکشند !

برای اینکه خودم را نجات بدم، دویدم توی مرکز حزب M بمحض اینکه پایم را گذاشتم توی حزب، چنان مشت محکمی روی دماغم خورد که سرم گیج رفت و «ترقی» سرم خورد به دیوار .  
یک نفر سرم داد کشید :

- پسر این چیه ؟

بزحمت لای چشمم را وا کردم، بینم منظورش چیه .. یارو همانطور که مثل میر غضب بالای سرم ایستاده بود، شروع بخواندن کرد :

«مخبر ما خبر میدهد یعنی من» حزب M بقدری مورد تنفر عمومی قرار گرفته که در انتخابات حتی يك رأی هم ندارد !»

یکدفعه باران سیلی ولگد و تف بطرفم یاریدن گرفت .. اگر ترس از مرك نبود تا ۴۸ ساعت دیگر قدرت بلند شدن از جایم را نداشتم، اما برای حفظ جانم قدرت عجیبی در پاهایم حس می کردم ..



و با سرعتی که هرگز انتظار نداشتم از دست آنها گریختم...  
 تاجلوی حزب M.B.D دنبال کردند...

توی حزب M.B.D وضع بدتر شد. در آنجا هم بدون  
 سؤال و جواب شروع به کتک زدن کردند، دیدم دیگه جای فرار  
 نیست، زدم بکوه، تا عصر گرسنه و تشنه توی بیابان ماندم...  
 شب دزدکی بشهر برگشتم و با آخرین پولی که داشتم  
 تلگرافی به اداره روزنامه کردم، و خرج برای بازگشت خواستم،  
 میدونید چه جوابی بهم دادن؟  
 « بکار شما خاتمه داده شده. »

قصبه بقصبه.. ولایت به ولایت رسیدم به استانبول. رفتم  
 توی دفتر روزنامه پیش آقای سردیر با تجربه، گفتم:  
 - مزگی همچو خبرهایی فرستادم! این چه آشی بود برای  
 من پختید!!؟

جواب داد:

- ما انتخابات را از يك نقطه نظر نگاه می کنیم.. مجبوریم  
 هر حزبی وضعش بهتره و شرایطش مناسبتره، از او طرفداری  
 کنیم.

پرسیدم:

شما از کجا فهمیدید وضع کدام حزب خوبه؟

این مسائل مربوط به مدیر است. او خودش صلاح کار را  
 تشخیص داده، و میدونه کدام حزب خوبه... کدام بد... این  
 يك مسئله حیاتی است، اگر مدیر بند و بست نکرده بود مجبور بودیم  
 روزنامه را تعطیل کنیم!

پرسیدم :

- پس حالا تکلیف من چی میشه ؟

- چون خیلی کتک خوردی و ناراحت شدی .. برای اینکه تلافی بشه ! ترا از نو بنام مخبر استاژ قبول می کنیم !!! بشرط اینکه ایندفعه کاری نکنی که ضرری متوجه روزنامه بشه ؟  
هرچه فکر کردم نفهمیدم کدام کار من بضرر روزنامه بوده که بعدها باید از انجام آن خودداری کنم ! در هر حال چاره ای جز تسلیم نداشتم !

\* \* \*

یاد رفقای افتاده بودم . . . بعد از ظهر همان روز رفتم سوی قنادی سیلان . آتیلا و آیدین اونجا بودن ، پرسیدم :  
- رفقای دیگه کجا هستند ؟ چیکار میکنن ؟  
آیدین خنده ی بلندی کرد :

- صلاح الدین برادر را دوسه روز پیش گرفتن بردن نظام وظیفه ، حکمت هم عروسی کرده .. پدرش دیده بود این پسره داره بیچاره اش میکنه دختر یکی از رقیب هاشو که تاجر بازار بود بر اش گرفت .

در واقع بایک تیردوشون زد .. هم از دست حکمت خلاص شد .. هم رقیبش را بیچاره کرد . گونای راهم خانم لاله هنر دوست به تور انداخت !!! برده تش توخونه اش و ازش تعهد گرفته شعر و معروضه ها را بگذاره کنار ، و آدم حسایی بشه ! گونای هم از خدا میخواست یکجای مفت پیدا کنه بخوره و بخوابه و کار نکنه !  
امادر عرض ههین پنج شش روزه فهمیده زندگی بالاله خانم از

شعر گفتن مشکلتره! باین وضع که پیش میره بزودی میمیره. آگه به بینش نمیشناسیش. حیوانکی قیافه اش مثل سوزن ونخ شده.. بابای یولماز هم از شهرشان اومد اینجا و بزور بردش.. وقتی فهمید پسرش بجای رفتن دانشگاه همش شعر میگه! ددر عالم هپروت سیر میکنه دو بامبی زد توی سر یولماز و داد کشید:

- کره خر. همقدهای تو پروفور شدن.. تو هنوز بنام دانشگاه ازمن پول می گیری و ادای هنرمندان هارو درمیاری؟! یولماز الان تو شهر خودش فعالیت میکنه تا يك نشریه هنری دریاره!

پرسیدم:

- خودت چیکار می کنی؟

آیدین بك آه طولانی کشید:

- ما باز هم میخوایم يك نشریه ای دریاریم! قراره فکرت مخارج نشریه را بده حالا هم منتظر او هستم. با کمی تمسخر پرسیدم:

- لا بد این نشریه حزب عصبانی هاس؟

- نه.. نه.. نه.. يك چیز جدیده، مگه نشنیدی اینروزها هنرچه تحولاتی پیدا کرده؟

- من خبر ندارم. گرفتار کار انتخابات بودم.. موضوع چیه؟

در آمریکا يك حزب جدید درس شده. و هنرمندها يك سرگرمی جدید برای خودشان پیدا کردن! «كتك خوردن و كتك زدن»

در دست تهیه